

من ایرانی نیستم، من استرالیایی نیستم

سفرنامه‌ی ایران - دی و بهمن ۱۳۹۱

مهاجرت به شیمی‌درمانی می‌ماند. در شیمی‌درمانی سلول‌های سالم هم تا حدی همراه با سلول‌های سرطانی از بین می‌روند. در مهاجرت هم در کنار امید به پیشرفت و فرار از کمبودها و ناهنجاری‌های اجتماعی، خیلی چیزها مانند هویت آدمی، دلبستگی‌هایش و حتی نزدیک‌ترین دوستانش برباد می‌روند و شاید تنها خاطره است که برجا می‌ماند. خاطره‌ای که گویی اصلا یک رویا بوده است.

من عمرم به انقلاب قد نمی‌دهد که بگویم بعد انقلاب از ایران رفته‌ام. ده سال هم نمی‌شود. تنها سه سال است و اتفاقا از این سه سال مجموعا چند ماهی‌اش را هم ایران بوده‌ام. این‌طور هم نیست که بگویم همیشه دنبال راهی بوده‌ام تا از ایران بیرون بزنم. آن قدر باهوش هم نیستم که فرار مغزها محسوب شوم. آن قدر با عرضه هم نیستم که بگویند بالاخره کار خودش را کرد. نمی‌دانم، شاید این تنها انتخابم بوده که باقی درس را در ملبورن ادامه دهم و اگر موقعیتش پیش نمی‌آمد احتمالا حالا در حال غاز چراندن بودم!

هر چه بیشتر در خارج از ایران زندگی می‌کنم و خواه‌ناخواه تحت تاثیر فرهنگ جدید قرار می‌گیرم، هر بار که به ایران باز می‌گردم تفاوت‌ها محسوس‌ترند. خصوصا اینکه در چند سال اخیر ایران تحولات سیاسی و اقتصادی شگرفی را به خود دیده که روی زندگی مردم تاثیر مستقیم داشته است. دیگر به نقطه‌ای رسیده‌ام که خودم را از فرهنگ ایرانی دور افتاده می‌بینم و نه آنقدر نزدیک به فرهنگ استرالیایی. چیزهای ریزی هستند که اینجا و آنجا تقریبا عکس یکدیگرند اما در مجموع بزرگ می‌شوند. مثلا:

- تهران و ملبورن حدود هفت ساعت اختلاف ساعت دارند؛ در واقع شب و روز اینجا و آنجا تقریبا عکس هم‌اند.
- فصول اینجا و آنجا عکس هم‌اند.
- جهت فرمان ماشین‌ها اینجا و آنجا عکس هم است.
- در ایران در رانندگی راه می‌گیرند اما در استرالیا راه می‌دهند.
- در ایران برخلاف استرالیا بوق زدن رایج است.
- در استرالیا هم ترافیک وجود دارد اما منظم.
- در ایران رد شدن از خیابان بین عابرین پیاده و سواره‌ها رقابتی است حال اینکه در استرالیا منتظر می‌مانی تا چراغ عبور عابرین پیاده سبز شود.
- در ایران معمولا حق «با من» است اما در استرالیا معمولا حق «با طرف مقابل» است.
- در ایران کاسه‌ی صبر مردم تمام شده اما در استرالیا مردم معمولا صبورند.
- در استرالیا برخلاف ایران شب‌نشینی تا دیر وقت مرسوم نیست.
- در استرالیا فقط برای نفس کشیدن پول و مالیات نمی‌پردازی.
- در استرالیا هزینه‌ی آب، برق، گاز و ... چندین برابر ایران است.
- در استرالیا برای نپرداختن هزینه‌های گزاف اغلب کارهای مربوط به خانه اعم از نقاشی، عوض کردن شیرآلات و آشپز، کلنگ زدن باغچه، چمن‌زنی و ... را صاحب‌خانه بایستی بیاموزد و انجام دهد.
- در استرالیا پوشش و ظاهر مختلف نه خلاف قانون است و نه برای مردم عجیب.
- در استرالیا در مقایسه با ایران تعداد مسلمانان خیلی کمتر است و به همان نسبت تعداد افراد فضول و مردان هیز.
- در استرالیا امنیت وجود دارد اما مواردی از دزدی، تجاوز، دعوای خیابانی و ... هم دیده می‌شود.

و خیلی چیزهای دیگر.

اما از همه‌ی این‌ها که بگذریم فاصله‌ای که بیش از سیزده هزار کیلومتر است آدمی را حسابی از وطنش دور می‌کند و گاهی آن آهنگ فرهاد را زمزمه می‌کنم که ای کاش آدمی وطنش را همچون بنفشه‌ها می‌شد با خود ببرد هر کجا که خواست، و هر بار که به ایران می‌روی مسافر یا حداکثر مهمانی بیش نیستی و نمی‌توانی به کسی یا چیزی دل ببندی و کوله‌بار از جنس گل سرخ را بایستی برای خودت نگاه داری! در هر حال، چیزی که پیش رو دارید وقایع‌الافتاقیه‌ی سفر اخیرم به ایران است که به مدت دو هفته تقریباً روزانه (و در همان شب) نگاشته شده است. خواندنش خارج از لطف نیست، با خواندنش هم لطفاً عذاب وجدان نگیرید که به جان شما اصلاً راضی نیستم.

۲۷ دی - تهران

۱. فروشنده‌های سیم‌کارت همگی فارسی‌زبانند! راننده‌ی تاکسی هم فارسی‌زبان است! اصلاً می‌خواهم بیشتر سر صحبت را باز کنم؛ به زبان مادری.

۲. آن دوردست‌ها و دقیقاً در مجاورت ضریح، گلدسته‌ها و باجه‌های عوارضی مسیر فرودگاه، نیمچه نوک دماوند از میان مه خاکستری به زور بیرون زده است. بحث‌مان با راننده که حالا داغ کرده و از ته دل حرف می‌زند بالا گرفته. قیمت‌های کنونی اقلام و کالاهای مختلف را با پارسال مقایسه می‌کند و فحش‌های چاروادری نثار عاملانش می‌کند. مانده‌ام چه بگویم. حرف حساب بی‌جواب است. گرم صحبت هستیم که ۲۰۶ داغانی از لاین سه به لاین یک لایی می‌کشد و یک‌لحظه از جا می‌پریم. راننده هنوز مشغول حرف زدن است. سعی می‌کنم حواسم را متوجه‌ی راننده نگاه دارم اما ماشین کناری بیش از حد چسبانده و اتفاقاً دو ماشین جلویی آینه به آینه می‌شوند. راننده هنوز می‌گوید؛ این‌بار از یخچال سایید بای سایید هفت میلیون تومانی، جهیزیه و بطور کلی در نکوهش از دواج سخن می‌رانند. من اما بیشتر متوجه عابرابی هستم که چطور با حرکات آکروباتی از این‌ور به آن‌ور خیابان می‌روند. مسن‌ترها هم دل به دریا می‌زنند و با حرکت دست به معنی «آروم‌تر کن» یا «خواست به من باشه» در وسط خیابان سبز می‌شوند.

۳. نمی‌دانم چه می‌شود که رضایت می‌دهد همان‌موقع موهایم را اصلاح کند. می‌گوید معمولاً مشتری‌ها وقت قبلی می‌گیرند. حتی کسی مابین اصلاح من سر می‌رسد که ردش می‌کند. باز صحبت از گرانی و مفت‌خوری همان عوامل به میان آمده. می‌گوید پرآید هفت میلیون تومانی شده است پانزده میلیون. همین تیغ! همین تیغی که باکسی پنج تومان بوده، شده است ۲۵ تومان. آقای آرایشگر هم از ته دل حرف می‌زند. حرف حساب بی‌جواب است.

۴. تمام مغازه را دود اسفند برداشته. صدای کسی از آن‌طرف می‌آید که خنده‌خنده تکرار می‌کند: «بسوزه تخم حسود!» پفک چی‌توز موتوری، ماست موسیر کاله، کالباس فلان با هشتاد درصد گوشت قرمز و آب هلوی شادلی جمعا با احتساب صد تومان تخفیف می‌شود یازده هزار تومان. در مسیر مغازه تا خانه به آشغال‌جمع‌کن‌های وانتهی برخورد می‌کنم. چه خوب که حداقل در شغلی شاهد پیشرفت از گونی به وانت بوده‌ایم. در خانه افتاده‌ام به جان خریده‌ها. ماست موسیر و کالباس یادآور تمام آن خاطرات قدیم‌اند و لحظه‌ای از خدا چیز دیگری نمی‌خواهم.

۵. اینکه چرا واقعا اشتباها به جای خطی‌های رسالت سوار خطی‌های سیدخندان شده‌ام را نمی‌دانم. این اشتباه را با حماقت پیاده‌روی از سیدخندان تا میدان رسالت کامل می‌کنم. در مسیر، پیاده‌روها بارها تمام می‌شوند. تا چشم کار می‌کند ماشین، پل، روگذر، زیرگذر و خروجی‌های مارپیچ است. آن جاهایی که مستاصل می‌شوم و نمی‌دانم چطور باید از آن معرکه خلاص شد، دل به دریا می‌زنم و معدود رهگذران را دنبال می‌کنم. جایی سطح خیابان مورد نظر از جایی که هستم بالاتر است. خوشبختانه دو جوان جلو‌ترند و از راه گریه‌رویی خودشان را به آن خیابان می‌رسانند. خنده‌ام می‌گیرد؛ به کوهنوردی می‌ماند! با سوز سرما مشکلی ندارم. اما نفسم دیگر بالا نمی‌آید. چشمانم می‌سوزد. پلیس ماشین‌های با پلاک فرد را کنار زده. هیچگاه از دیدن گلدسته‌هایی این‌قدر خوشحال نشده‌ام. تلفن که زنگ می‌خورد می‌فهمم که بایستی به سیدخندان بازگردم!

۶. در جمع فامیل تا جایی که عقم قد می‌دهد به سوال‌های مختلف تمام و کمال پاسخ می‌دهم. اصلا شده‌ام یک‌پا کارشناس مقایسه زندگی در ایران و استرالیا. هر چند که در اولین فرصت بایستی جمعیت ملبورن را گوگل کنم. این را زیاد می‌پرسند! به خانه که باز می‌گردم با باز و بسته کردن دهانم صدایی را در مجاورت گوش سمت چپ می‌شنوم. معمولا عادت به پرحرفی ندارم و امشب بیشتر از کننورم حرف زده‌ام تا آنجا که فکم مشکل پیدا کرده است.

۲۸ دی - تهران

۱. جت‌لگ یعنی اینکه پس از پیمودن مسافتی طولانی با هواپیما ساعت بیولوژیک بدن به هم می‌ریزد. یک چیزی در این مایه‌ها. مثلا با توجه به اختلاف ساعت هفت ساعته‌ی تهران و ملبورن، شب و روزتان برعکس می‌شود و در نتیجه حدودا تا یک هفته گیج می‌زنید. اما چون در یک ماه اخیر شب‌ها بیدار بوده‌ام و صبح تا بعدازظهر خوابیده‌ام، اینجا ساعت خوابم آدمیزادی شده است! بنابراین حالا روزها زود می‌خوابم و صبح زود بیدار می‌شوم.

۲. در ذهنم تکرار می‌کنم: «باید بروی ونک، باید بری ونک، باید بری ونک» و از راننده‌ای می‌پرسم:

- ماشینای ونک کجان؟

+ کنار مینی‌بوسا

- مینی‌بوسا کجان!؟

۳. سر چندین چهارراه فرهنگ احترام متقابل سواره‌ها و پیاده‌ها به هم رعایت می‌شود و عابرین منتظر می‌مانند تا چراغ مخصوص سبز شود. اما هنوز موتوری پیدا می‌شود که بی‌اعتنا به چراغ سبز از میان عابرین رد شود.

۴. اینکه در بحبوحه‌ی تحریم‌ها و گرانی‌ها از سر تا پای مجتمع کامپیوتر پایتخت را نام اپل و محصولاتش فرا گرفته برایم عجیب است. اصلا چیزهایی به چشم می‌خورد که در استرالیا ندیده‌ام!

۵. از مزایای فیس‌بوک یافتن دوستان قدیمیست. خصوصا دوستی که سیزده سال پیش اولین دانسته‌هایتان را از کامپیوتر با هم در میان می‌گذاشتید. حالا در مجتمع پایتخت بعد سیزده سال برای اولین بار یکدیگر را می‌بینیم. اولین بار. اولین بارهایی که تا آخر عمر همراهی‌ات می‌کنند.

۶. در ایران هر صدایی که از حد معمول بلندتر باشد ذهنیت دعوا و زد و خورد را برایم تداعی می‌کند. صدای مودی از خانه‌ی همسایه می‌آید: «ببین کاری می‌کنم که پدرت صدبار افسوس از دست دادن من بخوره» و کمی بعد صدای خانومی می‌آید که انگار خودش را به زمین می‌کوبد و ضجه می‌زند: «یا حسین، یا حسین، یا حسین». این موقع‌ها آدم ترسویی مثل من قلبش تندتر می‌زند.

۳۰ دی - تهران

۱. هر موتوری که از کنارم عبور می‌کند اشهد کیفم را می‌خوانم. هدفون به گوش هم که باشی بایستی آسمان را بپایی تا نکند ماشینیی از آن بالا سقوط کند. هدفون هم که نداشته باشی آدرسی را می‌پرسند که معمولا بلد نیستی.

۲. زود سر قرار رسیده‌ام. اول تصمیم می‌گیرم که دوباره سری بزنم به مجتمع پایتخت. اما اولین دکه مطبوعاتی نگاهام می‌دارد و چشمم می‌افتد به «داستان همشهری». واژه‌ی داستان جذاب است. به علاوه اینکه در دو شماره‌ی قبل یکی از

عکس‌هایم در آن چاپ شده بود. چه حس خوبیست که به فارسی به فروشنده بگویی: «آقا به داستان همشهری برداشتم». کمی بعد در جلوی داروخانه‌ی قانون، هدفون به گوش، زیر نور مطبوع آفتاب نگاهی گذرا به عکس‌ها و داستان‌ها می‌اندازم و این‌طور انتظار را خوشایند می‌سازم.

۳. این روزها زیاد خیره می‌شوم. مثلاً به گریه‌ی فربه‌ای که میان میزها و صندلی‌ها خرامان می‌کند و چه خوب دغدغه‌ی حرف‌هایی که می‌زنیم و افکاری که بالای سرمان برای خودمان نگاه داشتیم را ندارد. حالا به شیشه‌ی روی میز خیره شده‌ام که زیادی به طرفم آمده و از آن سمت کشیده می‌شود تا سر جایش قرار بگیرد. چند بار تا به حال جابجا شده و سر جایش قرار گرفته؟ اصلاً ای کاش می‌شد بالای سقف دوربینی تعبیه شود که هر روز راس ساعت مشخصی از آن عکس بگیرد. وقتی خیلی حرف برای گفتن هست باید سکوت کرد. این سکوت فریاد است که از اعماق ته آدمی سرچشمه می‌گیرد و از گستره‌ی شنوایی انسان‌ها خارج است.

## ۱ بهمن - تهران

۱. مسیر را در گوگل‌مپ چک کرده‌ام. از حوالی میدان اختیاریه تا پارک ملت با پای پیاده حدود یک و نیم ساعت راه است. دوربین‌ها، باتری‌ها، کارت‌های حافظه و ملحقات مربوطه را برداشته‌ام تا در مسیر عکاسی کنم. اما اغلب مسیر یا خلوت است و یا ترافیک. اصلاً تنهایی عکاسی کردن پررویی خاصی می‌خواهد که من ندارم. با این وجود برای خالی نبودن عریضه از روی پلی در مسیر یکی دو عکس می‌گیرم. در مسیر به وضعیت اسفبار ترافیک، کوچه‌های باریک و رانندگی غیرآدمیزادی افسوس می‌خورم. یکی دو بار احساس می‌کنم که راننده کمر به ترک‌اندن بسته است. یک ساعتی زودتر به محل قرار رسیده‌ام. در این فاصله فیلم‌هایی که قبلاً دیده‌ام و داشتن نسخه اصلی‌شان می‌ارزد را می‌خرم: «اینجا بدون من»، «چیزهایی هست که نمی‌دانی»، «پرسه در مه»، «اسب حیوان نجیبی است». در سینما پردیس پارک ملت بی‌خود و بی‌جهت جمع نشده‌ایم تا فیلم «بی‌خود و بی‌جهت» را ببینیم.

۲. در سکوت نیمه شب حین خوردن نسکافه که هنوز فرقتش را با قهوه متوجه نشده‌ام به این فکر می‌کنم که مامان و بابا چه موجودات جالبی هستند. مدت‌هاست پایشان را در یک کفش کرده‌اند که ایران بیایی زنت می‌دهیم و در مقابل تمرد من تا عاق کردن هم پیش می‌روند. می‌گویند سنت که بالا برود سخت‌پسند می‌شوی. اصلاً ما آرزو داریم، نوه می‌خواهیم. مامان می‌گوید:

+ بابات که دختر فلانی رو برات در نظر گرفته

- اون که هیکلش سه برابر منه

+ خب توام می‌خوری چاق میشی!

- مگه معامله‌اس که می‌خواهین به زور جوش بدین؟!

یا یک بار دیگه می‌گوید:

+ من که برات دختر فلانی رو در نظر گرفتم. اتفاقاً یکی دو بار هم مامانش منو دعوت کرده

- مگه مامانش رو نمی‌شناسی؟ خالی بنده. اصلاً خانواده‌ی خسیسی‌ان. فلانی که خودش آدم درستی نیست از برادرش بد می‌گفت. ببین اونا دیگه چی‌ان!

اما خدا آن روز را نیاورد که بگویم از فلان دختر خوشم آمده. به ناگاه آن خصیصه‌ی به غایت محتاط و کارآگاهی‌شان گل می‌کند و چپ و راست می‌پرسند:

+ چیکارس؟ چندتا خواهر برادرن؟ بابا مامانش چیکاره‌ان؟ کجا می‌شینن؟

- نمی‌دونم!

+ ... اینا مهمه خب ... همین‌طوری که همیشه ازدواج کرد. خب بیرس ازش!

و پاسخ می‌دهم که نمی‌توانم تنها پس از چند بار برخورد کوتاه این‌طور سوال‌های شخصی بپرسم. آن‌ها هم که انگار دنبال نقطه ضعفی هستند شروع می‌کنند به بازخوانی از دواج‌های ناموفق و نصیحت‌های تکراری. معمولاً هم اگر عکس طرف را ببینند و اشکالی پیدا نکنند می‌گویند:

+ چند سالشه؟ اینکه می‌خوره سنش زیاد باشه!

من هم که حوصله بحث کردن ندارم و واقعا هم شناخت کافی ندارم عطایش را به لقایش می‌بخشم و می‌گویم: حالا که نه به باره نه به داره.

۲ بهمن - تهران، گرگان، گنبد

۱. آن روز قرائتی در مدح و ستایش حضرت محمد صحبت می‌کرد و می‌گفت آن‌ها نمی‌دانند که کاریکاتور چه انسان بزرگی را می‌کشند. من هم در مدح و ستایش اینترنت و گوگل می‌گویم که آن‌ها نمی‌دانند چه چیزی را کُند یا فیلتر می‌کنند. مثلاً امروز با کمک گوگل‌مپ از حوالی میدان اختیاریه تا شهرکتاب نیاوران پیاده رفتم.

۲. چه دنیای کوچکیست. آن قدر که کسی که چند روز پیش برای اولین بار دیده‌ای را یک‌هو در این تهران در اندشت بطور اتفاقی دوباره ببینی. شاید هم کوچک نیست. مزخرف است؛ با علم بر اینکه احتمالاً آن شخص را دیگر نخواهی دید.

۳. این چندمین آژانس‌یست که ماشین ندارد. یک و نیم ساعت تا پرواز بیشتر نمانده و من هنوز در آن سر شهر بال‌بال می‌زنم. بالاخره ماشینی پیدا می‌شود و راهی می‌شوم. همت، حکیم، غلام، مصطفی، خیار و ... همه و همه ترافیک‌اند. سرانجام با تلاش مضاعف راننده نیم ساعت قبل از پرواز مهرآبادم. می‌گویم آدم مذهبی نیستم و راست و دروغ ثواب را نمی‌دانم، اما دمت گرم و از این حرف‌ها! گیت در حال بسته شدن است. بار را قبول نمی‌کنند و می‌گویند پای هواپیما تحویل می‌گیرند. با سوار شدن در هواپیما و برخورد خوب مهمان‌دارها تمام استرس و آشفتگی‌هایم فرو می‌نشیند.

۴. دو خط که می‌خوانم، چند دقیقه‌ای به فکر فرو می‌روم و پشت انگشت اشاره‌ام را به آرامی و به حالت برف‌پاک‌کنی روی پنجره هواپیما می‌کشم. به گرگان نزدیک شده‌ایم و هواپیما در حال کم کردن ارتفاع است. هواپیما که از نوع ملخی است حالا بدجور تکان می‌خورد. چند کله‌ای بالا می‌رود و به این طرف و آن طرف می‌چرخد. حتماً می‌خواهند اشراف بیشتری نسبت به اوضاع داشته باشند. عده‌ای هم لبخند ملیح حاکی از ترس بر لب دارند و دنبال کسی می‌گردند برای همزادپنداری تا با زبان بی‌زبانی بفهمانند که بدجور تکان می‌خورد! من هم کمی ترسیده‌ام. اما بیشتر افسوس می‌خورم که چرا هدفون به همراه ندارم تا حین سقوط از ونگ‌ونگ‌های موجودات مرگ ندیده در امان باشم. حالا که اوضاع آرام‌تر است غیبه می‌خورم به آن‌هایی که خدایی دارند. اگر جهلی هم که باشد به نیرویی در دو دنیا «امیدوارند»؛ نه مثل من که خودم را در مواجهه با مرگ توجیه می‌کنم که سختی‌اش یک لحظه است و بعدش دیگر از تمام چیزهای سگی خلاص می‌شوی.

۴ بهمن - گنبد

۱. مزیت شهرستان کوچک این است که در کمتر از دو ساعت پیاده‌روی می‌توان به قسمت‌های مهم شهر سرک کشید. مسیر را از آن جایی انتخاب کرده‌ام که گذشته‌ام خوابیده. اولین جایی که از کنارش می‌گذرم مغازه‌ی «شربتی» است که پاتق بچه مدرسه‌ای‌ها بود. ترشی‌جات، تخم‌مرغ شانسی، عکس و پوستر، قاتل پول تو جیبی‌های بچه‌های مردم بودند. البته به یاد ندارم که تا به حال آنجا رفته باشم اما خواهرم مشتری‌اش بود و همیشه تجمع بچه‌ها در چشم می‌زد. کمی جلوتر مدرسه‌ی دوران دبستانم قرار گرفته. ناخودآگاه یاد آن لحظه‌ای می‌افتم که هر روز بعد از تعطیلی مدرسه دنبال «نوروزی» می‌کردم. نمی‌دانم چه پدرکشتگی با او داشتم و اصلاً اگر در نمی‌رفت و می‌ایستاد زورش را داشت که من را بزند. حالا وارد خیابان اصلی شده‌ام، به سمت دیگوش می‌روم و وارد کوچه‌ی باریک کنار بیمارستان می‌شوم. کمی که بالا می‌روم خانه‌ای که درس همیشه به رویم بسته بود نمایان می‌شود. خانه‌ای که حتی صاحبخانه‌اش هم حالا

سال‌هاست آن را ترک کرده. دوست دارم خودم را به نفهمی بزمن، زنگ در را بزمن و صاحبخانه‌ی قدیم را طلب کنم. ای کاش حالا که از خیابان می‌گذرم و هنوز نگاهم خانه را زیر نظر دارد ماشینی پیدا شود و با سرعت چهارصدتا به آسمان پرتابم کند تا همه چیز همین جایی که زمانی شروع شد تمام شود. اما واقعیت آن پیرمردیست که در مجاورت دیوار خانه و نرسیده به در، لخلخ راه می‌رود. چند خیابان بالاتر خانه‌ی کودکی و نوجوانی‌ام قرار گرفته. آن موقع گل سرسبد کوچه بود. اما حالا میان ساختمان‌های نوساز خوش بر و رو خسته و معذب به نظر می‌رسد. از کنارش که می‌گذرم گویی از پشت میله‌های زندانی به تماشای روزهای رنگارنگ بربادرفته‌ی زندگی‌ام نشسته‌ام. آن خانه را هم رد می‌کنم و به چهارراه خانه‌ی عزیزی می‌رسم که خیلی وقت است رفته؛ آقای «عزیزی». فکر کنم بیست و اندی سال پیش که اینجا آمدم اولین خانه‌مان هم در این حوالی بود. اما چیزی که نظرم را بیشتر جلب کرده عبارت «قرارگاه تحول فرهنگی سپاه» که در تابلویی و در زیر شکلک «آقا»یی و چهار دست که به شکل مربعی مچ یکدیگر را گرفته‌اند حک شده است. مثلاً چطور است؟ در آن مکان قرار می‌گذارند که از یک تاریخی به بعد از نظر فرهنگی با مساعدت سپاه متحول شوند؟ اصلاً چطور می‌شود که از نظر فرهنگی متحول شد؟ یا شاید اصلاً سعی بر این است که نعوذبان سپاه دچار تحولات فرهنگی شود؟ و یک‌هو رشته‌ی سوالاتم با دیدن آقای «قزلجه» معلم کلاس اولم پاره می‌شود. چند سال پیش خانم «جوادی» معلم کلاس دوم را دیدم و بخاطر کمروبی جلو نرفتم و از آن روز افسوس خورده‌ام. این بار دیگر پا پیش می‌گذارم و سلام می‌کنم. اما این روزها به مرده‌ای می‌مانم که برای خیلی‌ها در سیزده هزار کیلومتر آن‌ورتر دفن شده است. همه لحظه‌ای در حضورم شک می‌کنند و انگار که خواب ببینند می‌گویند مگر تو فلان جا نیستی؟! با این وجود به اندازه‌ی من خوشحال است. برایش از تمام شدن درس و کاری که هنوز هیچ چیزش معلوم نیست می‌گویم تا شک نکند که زحمت‌هایش به خوبی به ثمر نشسته. حالا در نزدیکی خانه از کنار مغازه‌ی «حاج جمشید معصومی» می‌گذرم. با اینکه خیلی وقت است خیردار شده‌ام اما باز هم نگاهم به دنبالش است و دست آخر حجم خالی داخل مغازه به اعلامیه‌ی ترحیم تازه‌ی روی شیشه رنگ می‌بازد.

#### ۵ بهمن - شاهرود

۱. به مانند اصحاب کهف که با خروج از غار همه‌چیز را دگرگون یافتند یک‌هو با تغییرات شگرفی در بچه‌های فامیل مواجه شده‌ام. به قول بابا همه دانشگاهی شده‌اند، یک سری هم که ازدواج کرده‌اند، باقی هم بچه‌دار شده‌اند. مثلاً پسر پسرعمویم که تا دیروز همین‌قدر بود، حالا شده است دوبرابر من! امروز متوجه شده‌ام که واقعا سنی از گذشته، فرقی نمی‌کند که در خودم می‌بینم یا نه.

۲. عمو سرطان گرفته و شیمی‌درمانی می‌شود. قبل از دیدنش چهارچوبی با شعاع «وانمود کن هیچ اتفاقی نیوفتاده» را در بخش مسئول عکس‌العمل‌های وجودم علم کرده‌ام. صورتش پف کرده و موهایش ریخته. کم‌حرف شده و گاهی مضطربانه و بی‌هدف به اطراف می‌نگرد. به قول بابا آن آدمی که می‌شناختیم نیست. هر قدر سعی می‌کنم خودم را طبیعی‌تر جلوه دهم، بیشتر در وجودم فرو می‌روم. انگار این جو همه‌گیر است و به کرات شاهد سکوت‌هایی متصل به وزنه‌های آه، افسوس، درد و سیاهی هستیم. خدا خودش کمک کند. حالا زن پسرعمو هم که بتازگی مادرش را از دست داده آمده و از نوه‌ی سه چهار ساله‌اش که او هم سرطان گرفته و بایستی یک دوره‌ی چهارساله‌ی شیمی‌درمانی را بگذراند می‌گوید. بایستی به خدا توکل کرد. مامان جویای حال دخترعمو که باردار است می‌شود. دقیقاً معلوم نیست چرا اما گویی شدیداً دچار افسردگی شده است. یک روایت این است که دکترش او را از ثمره‌ی ازدواج فامیلی و مشکل‌دار بودن بچه ترسانده. خدا کند حالش بهتر شود. آن یکی دخترعمو هم هنوز عصا به دست است و خوشبختانه شیمی‌درمانی نتیجه‌ی موفقیت‌آمیزی داشته. خدا خیلی رحم کرد؛ اما ای کاش خدا حداقل خیار بود.

۳. مثل اینکه در خانه‌ای را بزنی و فرار کنی، با ترس و لرز ایمیل می‌زنم و به محض دیدن جوابش می‌خواهم نخوانده فرار کنم، اصلاً نیست و نابود شوم، داد بزمن که من نبودم، من نبودم! این داستان از دیشب دو بار اتفاق افتاده؛ اما حالا ترسم ریخته و برای چندمین بار است که ایمیل‌های رد و بدل شده را می‌خوانم. عادت‌م است.

#### ۶ بهمن - مَجن (شهرستانی در نزدیکی شاهرود که قبلاً روستا بود)

۱. خیلی به ما لطف دارند؛ این انسان‌های پاک، شریف و مهربان. هر چه را که تعارف می‌کنند برمی‌دارم تا دیگر به برداشتن چیزی اصرار نورزند! همین باعث شده است که امروز چندین برابر کل مصرف سالیانه‌ام چای بخورم! به این فکر می‌کنم که ای کاش بالای سر هر یک از این انسان‌ها توضیح مختصری وجود داشت تا می‌دانستم مادر پدرشان کیست، یا مادر پدر چه کسانی هستند و یا اصلاً چه نسبتی با من دارند! فامیل که زیاد باشد، دور هم که باشی و تنها سالی یکبار به‌شان سر بزنی یک‌جورایی از دستت در می‌روند. گاهی تصور می‌کنم که چه خنده‌دار است اگر با یکی از آن‌ها در بانکی، مغازه‌ای، جایی روبرو شوم بی‌آنکه بشناسمش!

۲. پارچه‌ی بزرگی را زیر درخت توت پهن کرده‌اند. کسی بالا رفته و درخت را تکان می‌دهد. بزرگ‌ترها هم به اتفاق بچه‌ها بی‌اعتنا به داد و غال کسی که توت‌ها را برای خشک کردن می‌خواهد مشغول خوردن هستند. کمی آن‌ورتر دیگ‌ها و کتری‌های روی اجاق‌های هیز می‌آرام و قرار ندارند. من هم در کنار یکی از آن‌ها و بی‌تفاوت به فویادهای «بوی دود می‌گیری» مامان، تکه چوب نحیفی را در خاکستر فرو کرده‌ام و شاهد دودی هستم که از زیر خاکستر قل‌قل می‌کند. پسردایی‌ها مثل همیشه قالم گذاشته‌اند و احتمالاً به باغ دیگر که گلابی دارد رفته‌اند. مادر جون (=مادر بزرگ)، مامان، خاله‌ها و کارگزان زن هسته‌ی زردآلوها را در می‌آورند، دو برگه‌اش را باز می‌کنند و روی تخته‌ها پهن می‌کنند. یک سری هم تخته‌های پو شده را روی پشت‌بام اتاق میان باغ می‌چینند تا حسابی آفتاب بخورند. یکی از دخترخاله‌ها آفتابه را پر کرده و به مقصد دستشویی به سمت انتهای باغ می‌رود. «حاج کبری» در تنور پشت اتاق نان می‌پزد. خمیرهای توپ‌تویی را با حرکات موزون دست پخش و نازک می‌کند و یک به یک به دیواره‌ی تنور می‌چسباند. من اما حالا دارم در میان خیارها، سمت شمالی باغ و در نزدیکی در ورودی چرخ می‌زنم. بادمجان قطوری نظرم را به خود جلب کرده. چطور چنین چیزی را از قلم انداخته‌اند؟! از ساقه جدایش می‌کنم و همان‌طور که به زور می‌کشم فریاد می‌زنم:

+ پدرجون (= پدر بزرگ)، پدرجون ... من یه بادمجون پیدا کردم

که ناگهان پدرجون از کوره در می‌رود:

- باباااا ... اوناروووو نکنیییییی ... اونا تْخمیییییی ان! (= قرار است از تخمشان برای کاشت بادمجان‌های جدید استفاده شود)

باد سردی می‌وزد، بابا که از گذر عمر و پیر شدن آدمی می‌گوید به خودم می‌آیم. تمام درختان در سکوت به سرما برگ باخته‌اند. باغ هم سال‌هاست که در سوگ برگ‌ها دق کرده است. دیگر نه هیاهویی در کار است، نه پدرجون مادرجونی، نه آن اجاق‌های هیز می، نه تخته‌های مملو از برگه‌های زردآلو و نه حتی آن بادمجان‌های تْخمی.

## ۸ بهمن - گنبد

۱. نمی‌دانم چرا کمپانی اپل همیشه دوست دارد ساز مخالف بزند، تافته‌ی جدا بافته باشد و مثلاً چرا آیفون با سیم‌کارت میکرو کار می‌کند؟! به همین خاطر روز قبل از سفرم به ایران، با استناد به چند ویدیوی آموزشی در اینترنت با قیچی به جان سیم‌کارت همراه اولم افتادم. دست آخر نه آیفون سیم‌کارت را می‌شناخت و نه سیم‌کارت در گوشی‌های معمولی دیگر قابل استفاده بود! خوشبختانه امروز در یکی از دفاتر خدمات امور مشترکین و در کمتر از ده دقیقه، بدون گیس‌کشی در صفی، سیم‌کارت جدیدی با همان شماره گرفتم. در مغازه‌ی موبایل‌فروشی و تعمیراتی مجاور هم با ماسماکی که داشتند سیم‌کارت معمولی را میکرو کردند و خلقی را خشنود.

۲. از دیروز گیج می‌زنم. به پیشنهاد مامان و با این گمان که ناهمخوانی احتمالی شماره‌ی چشم و عینکم باعث سرگیجه شده به دیدن چشم‌پزشکی می‌روم که از آشنایان است. در مسیر آقای «پوراهری» مدیر دوران راهنمایی را پس از سال‌ها می‌بینم. دیگر در جلو رفتن کمرو نیستم. به علاوه انسانی که در زمان خودش هیبتش مو را به تن تک‌تک سلول‌های بدنم سیخ می‌کرد، دیگر به آشنایی معمولی و صدالبته بی‌آزار بدل شده است. بیشتر گفتمان‌مان در مورد زندگی و خرج و مخارج در استرالیا می‌گذرد. سوال‌ها تکراریست اما مثل همیشه در برطرف ساختن ابهامات و انتقال اطلاعات کوتاهی نمی‌کنم.

۳. در مطب چشم‌پزشکی چند جایی چسبانده‌اند که تلفن همراهتان را خاموش کنید. من هم که دیگر تابع مقررات شده‌ام حین انتظار برای نزول منشی موبایل را خاموش می‌کنم. همان موقع شخصی از اتاق دکتر در حال صحبت کردن با موبایل خارج می‌شود! منشی که می‌آید سه نفر شده‌ایم. بطور رسمی و نوبتی من نفر دوم هستم، اما نفر اول و سوم بطور همزمان و موازی خواسته‌شان که گرفتن وقت ویزیت هست را اعلام می‌کنند و منشی نیز با بهره‌گیری از قابلیت مولتی‌تسکینگ این موقعیت را بخوبی مدیریت می‌کند و به هر دو مریض وقت می‌دهد. حالا که دیگر همه کارشان راه افتاده منشی نیم‌نگاهی به من می‌اندازد، خودم را معرفی می‌کنم و برای معاینه منتظر می‌شوم. در یک ساعتی که منتظرم، شاهد همدردی منشی و برخورد خوبش با مریض‌ها هستم. تا دیروز فکر می‌کردم که گرانی و تورم اعصاب ملت را حسایی بهم ریخته و مردم را عصبی و گرگتر کرده است. امروز به این نتیجه رسیدم که شاید بشود قضیه را جور دیگری تعبیر کرد و این مشکلات را عاملی برای نزدیکی بیشتر مردم به یکدیگر دانست. بالاخره و بعد از تحمل خزعبلات شبکه وطنی و برنامه سیمای خانواده در مورد روابط زناشویی و جنسی، نوبتم می‌شود. دکتر اطمینان می‌دهد که چشمانم بی‌عیب است و گمانه‌ی ارتباط میان ضعیفی چشم و سردرد از بی‌سوادی عوام سرچشمه می‌گیرد! اما اینکه می‌گویم با عینک قبلی نزدیک را بهتر می‌بینم را از اولین نشانه‌های پیرچشمی می‌داند. دست آخر او هم از استرالیا و مردمانش می‌پرسد و به دستبند سبزم گیر می‌دهد. به زبان آوردن عبارت «جنبش سبز» برای خودم هم دیگر غریبه‌ای بیش نیست.

## ۹ بهمن - گرگان

۱. دیدار با یک‌دوجین قوم و خویش پس از یک سال و آن هم تنها در دو روز مصایب خاص خودش را دارد. بطور کلی اقوامان را می‌شود به سه دسته تقسیم کرد:

- معدود خانواده‌هایی که پیگیر آمدنت هستند و در اولین فرصت جویای احوالت می‌شوند و حتی تو را به خانه‌شان دعوت می‌کنند.
- قشر کثیری که رفت و آمدت به کشور، اصلاً شما بگو قبرستان، فرقی به حالشان ندارد.
- آن‌هایی که از آمدنت بی‌خبرند یا خودشان را به بی‌خبری زده‌اند، اما به محض باخبر شدن از رفتنت جوری گله‌گذاری می‌کنند که آدمی را از خلقتش پشیمان می‌کنند.

در هر حال ترجیح می‌دهم اقوام و مسائل‌شان را جعبه سیاه یا همان بلک‌باکسی در نظر بگیرم و چشمم را بر روی خیلی چیزها ببندم. شما نیز این چند خط را هم نخوانده بگیرید.

## ۱۰ بهمن - گرگان - تهران

۱. پرواز گرگان به تهران ۴۵ دقیقه تاخیر دارد. از این که بگذریم، صندلی‌ها تا چند قدمی گیت‌ها چیده شده‌اند؛ صحنه‌ی دیدنی، صفی است که در مقابل و کناره‌های تنها گیت اختصاص یافته برای حدود صد مسافر تشکیل (=مشوش) شده است.

## ۱۱ بهمن - تهران

۱. من به مجیدیه‌ی پرحادثه عادت دارم.

## ۱۲ بهمن - تهران

۱. پارسال این موقع‌ها کسی زیر پل سیدخندان متذکر شد که: «به زندگی‌ات برس»، دستش را کشید و رفت. مامان دیشب گوشزد کرد که: «اشکال تو اینه که زود وابسته میشی». از آنجایی که در این مورد کاری از دستم برنمی‌آید کمی از امید و اعتماد به نفسم کاسته می‌شود و بر وزنه‌ی ناامیدی، غم، اندوه و افسوسم افزوده می‌شود. ناامیدی، غم، اندوه و افسوس عناصر کلیشه‌ای ساده‌ای هستند که چون مگس‌های دور و بر آدمی می‌پلکند و زاد و ولدشان تمامی ندارد. آن‌هایی هم که دور و بر شما نیستند دور و بر من‌اند.



۲. امروز هوا این‌طور سرد به نظر نمی‌رسید؛ دکمه‌ی غلط کردم هم وجود ندارد و تمام روز را بایستی بدون کاپشن بگذرانم. حالا که از سیدخندان دوفره پیاده شهر را گز می‌کنیم و گرم حرف زدن هستیم هوای سرد کمتر به چشم می‌آید. به ساعت که نگاه می‌کنم می‌پرسد برای سفرنامه است؟! می‌گویم این چیزهای خیلی شخصی را که دیگر نمی‌نویسم! واقعیت را هم گفتم اما واقعیت دیگر زندگی بی‌حساب و کتاب است.

رستوران ۷۲ باطنش از ظاهرش دلچسب‌تر است. گوش‌هایم دو نفر که فرانسه حرف می‌زنند را می‌گیرند. دیگر بر من مسجل شده که اغلب خانم‌ها زبان فرانسه را دوست دارند. به شکل عجیبی موسیقی‌های در حال پخش به وفور در موبایلم یافت می‌شوند. گاهی او هم‌خوانی می‌کند، گاهی من؛ از آنجایی که همیشه بیشتر به ریتم توجه می‌کنم تا چیزی که خوانده می‌شود، خواننده خیلی جاهایش را اشتباه می‌خواند! می‌خندیم.

پیش‌تر اشاره کردم که این روزها دقیق‌تر خیره می‌شوم. حالا هم که حرف می‌زند، توجه را بهانه‌ای کرده‌ام تا با زل زدن به چشمانش فرصتی داشته باشم برای نشستی خوشایند در اعماق وجودش. اما مواقعی که این رویه را در سکوت پیش می‌گیرم یا دستم رو می‌شود و نگاهش را می‌دزدد، یا خودم تاب نمی‌آورم و نگاهم را به نقطه‌ای تصادفی شوت می‌کنم. راستی، اصلاً سکوت بی‌معنا داریم؟ خصوصاً زمانی که حجم زیادی از اطلاعات از زمانی به زمانی و از خودت به دیگری یا برعکس منتقل شده‌اند؟ بچه که بودم، به گفته‌ی مادرم هر زمان که صدایی از من به گوش نمی‌رسید، بی‌بروبرگرد خودم را خراب کرده بودم و در گوشه‌های پنهان شده بودم. اما از آن موقع خیلی چیزها فرق کرده و حالا که ساکت می‌شوم افکار معلق در ذهنم را هضم و تحلیل می‌کنم. این مواقع کسی کنارم باشد و شناخت محدودی از من داشته باشد خیرخواهی را پیشه می‌کند و می‌گوید: «زیاد فکر (منفی) نکن» یا «سعی کن در حال زندگی کنی و خوش بگذرونی». حال ... عشق و حال ... مگر نه اینکه هر جور حساب کنی عشق با سختی گره خورده است؟ مگر نه اینکه یک سر حال، گذشته است و سر دیگرش آینده؟ به قول او که بعضی رفتارها و بعضی آدم‌ها را «درک نمی‌کنند»، من هم «در حال زندگی کردن» را درک نمی‌کنم. زمان رفتن متوجه می‌شویم میز شماره سیزده بوده‌ایم و اتفاقاً ایران را هم سیزدهم ترک خواهیم کرد. به‌به، چقدر فرخنده و میمون.

چه خوب که زبان مشترک‌مان پیاده‌روی است. حتی در آن سرما. آنجایی که برایم آشناست، اسمش را می‌پرانم؛ و اگر تایید کند خرفک می‌شوم که تهران را می‌شناسم! خیابان پاکستان و محل سفارت افغانستان را هم که از پارسال بخوبی به یاد دارم. آن قدر می‌رویم، سرخپوستی از خیابان‌ها می‌گذریم، در برابر سواره‌های افسار دررفته سپر یکدیگر می‌شویم، حرف می‌زنیم و گاهی سکوت می‌کنیم تا دست آخر در یکی از کافه‌های خانه‌ی هنرمندان آرام می‌گیریم. اینجا هم داستان خوشایند ۷۲ تکرار می‌شود. مثل فیلمی که ریتم آرام و جذابی دارد و حتی اگر پایانش را هم بدانی، تکرارش دلچسب است. پایان ... پایان تلخ. ساعتی بعد کنار آن پل عابر کدای سیدخندان، جایی که پارسال این موقع‌ها در سرما و زیر باران سماق می‌مکیدم، در لحظات پایانی گفت: «با خودت حال کن» با این تعبیر که خوب زندگی کن و به فکر خودت باش. خداحافظی که می‌کنیم، «حالم» با خودم نیست و به سمت پله برقی می‌روم که پایین می‌آید! زمانی که می‌فهمم چند قدم دیگری می‌توانیم همراه هم باشیم، به سمتش می‌دوم و یکی دو قدم بعد، در سمت دیگر پل از هم جدا می‌شویم. از آن بالا هر چه دنبالش می‌گردم دیگر پیدایش نمی‌کنم.

### ۱۳ بهمن - دوبی

۱. ما ایرانی‌ها موجودات عجیبی هستیم. مدت‌هاست در سرمان زده‌اند و حق و حقوق‌مان را پامال کرده‌اند، حالا یک سری پیدا می‌شوند که با یک کارمند ساده‌ی هواپیمایی امارات به خاطر تاخیر چندین ساعته طوری بی‌ادبانه برخورد می‌کنند که گویی تمام فرودگاه را خریده‌اند. دوست عزیز، عرب‌ها هر چه که بوده‌اند و هستند، نشان داده‌اند که از من و شما خیلی باعرضه‌ترند.

۲. به دلیل تاخیر یکی دو ساعته‌ی پرواز اولم از تهران به دوبی، پرواز اصلی‌ام از دوبی به ملبورن را از دست داده‌ام. اولین پرواز بعدی هجده ساعت دیگر است و این مدت را در هتل‌ی که از سوی هواپیمایی امارات فراهم شده می‌گذرانم. شاید حالا که به سرعت از ایران خیلی دور نشده‌ام، هضم قضایا آسان‌تر باشد.

وان را پر آب کرده‌ام و از آن دور دست لنگ‌هایم و قطراتی که با طمانینه یک به یک خود را به درون آب راکد می‌اندازند و صدای‌شان ملموس‌تر است، در تیررس‌اند. به موج‌های ایجاد شده دقیق می‌شوم و به این می‌اندیشم که زمانی

به هم می‌خوریم که اغلب وضعیت‌مان معلوم نیست یا نمی‌دانیم از زندگی چه می‌خواهیم و هدف‌مان چندان مشخص نیست. بعدتر به این فکر می‌کنم که چرا «من» همیشه برای وصله و پینه‌ی رابطه‌ی خودم را به آب و آتش زده‌ام؟ چرا دیگری برای با «من» بودن برنامه‌ریزی نمی‌کند؟ و یا چرا اغلب انتظار دارند که وضعیت «من» دقیقاً معلوم شود و بعد تصمیم بگیرند. انگار تنها گاو‌هایند که «ما» دارند.

حالا ماسک آب‌روی وان را برداشته‌ام و صدای بم قل‌قل از آب‌روی کناری داخل سرویس بهداشتی هم می‌آید. ای کاش می‌شد در این آب حل شد و در فاضلاب غرق شد. چند ساعت دیگر دوبی را به سمت ملبورن ترک می‌کنم. همان‌جایی که آدم‌های بی‌خبر داخل ایران با ذوق و شوق از آن می‌پرسیدند. دنیا که کلش جهنم باشد، اینجا و آنجایش توفیری ندارد. اینجا و آنجا پایانش تلخ است. شاید کثرت این پایان‌هاست که فیلم‌های با پایان خوش را بیشتر می‌پسندیم. عقده‌ای شده‌ایم و خبر نداریم!

### سخن آخر

فاصله‌ی بیش از سیزده هزار کیلومتر از یک طرف و وطنی مملو از فرهنگ‌های خاص از طرف دیگر تناقض زائدالوصفی را رقم زده که زندگی‌ام را تحت تاثیر قرار داده. ورای این‌ها، در این سال‌ها بن‌بست‌های آدمیزادی زیادی را در کشوری که خود به بن‌بستی تبدیل شده یافته‌ام. گاهی زمزمه‌ی زندگی در روستایی دور افتاده بار دیگر ملکه‌ی ذهنم می‌شود، اما هر بار به این زندگی فرصت دوباره‌ای می‌دهم که تا اینجایش به همان بن‌بست‌ها خورده‌ام؛ با مَخ. مهم نیست. سلامتی باشد!

کلاهم را به احترام آن‌هایی که لطفشان شامل حال شد برمی‌دارم؛ و عذر می‌خواهم از آن‌هایی که فرصت دیدارشان پیش نیامد. بنده اصلاً سکینه!

احسان عباسی

<http://blog.ehsanabbasi.com/1391/11/iranjourneylog>

پایان